

خدا جون سلام به روی ماهت...

مروارید اژدها



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

مروارید ازدہا

یونہالی
نگار شجاعی

سرشناسه: لی، یون ها، ۱۹۷۹-م.
Lee, Yoon Ha, 1979
عنوان و نام پدیدآور: مروارید ازدها / نویسنده یون ها لی؛ مترجم نگار شجاعی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۳۴۸ ص: ۲۱، ۵×۱۴، ۵ س. م.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۱۵۳-۲
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Dragon Pearl, 2019.
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی - قرن ۲۱ م.
موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century
شناسه‌ی افزوده: شجاعی، نگار، ۱۳۶۹، مترجم
رده‌بندی کنگره: PS۳۶۱
رده‌بندی دیوینی: [ج]۸۱۳/۶
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۵۹۵۸۱۲
۷۱۴۵۰۱



انتشارات پرتقال مروارید ازدها

نویسنده: یون ها لی

مترجم: نگار شجاعی

ناظر محتوایی: مرجان حمیدی

ویراستار ادبی: مریم فرزانه

ویراستار فنی: فرناز وفايي ديزجي

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: مهدیه عصارزاده

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: شهرزاد شاه‌حسینی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۱۵۳-۲

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: مجتمع چاپ پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۶۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۶



۰۲۱-۶۳۵۶۶



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به آرابل سوفی بتسویزر، اژدهای موردعلاقه‌ام.
ی.ل

هزار دنیای خطرناک

مین فقط نوجوانی عادی با روح روباه است که با خانواده‌اش در سیاره‌ی غبارآلود و مردابی جینجو زندگی می‌کند.

البته مثل هر روباه دیگری می‌تواند تغییر شکل بدهد و به هر چیزی که دلش می‌خواهد تبدیل شود؛ انسان، حیوان، حتی میز غذاخوری و بله، می‌تواند جادو هم بکند، احساسات انسان‌ها را به بازی بگیرد و کاری کند چیزهایی را ببینند که وجود ندارد؛ ولی وقتی توی خانه‌ای گنبدی شکل گیر افتاده‌ای و هر شب کنار دخترخاله‌ها و پسرخاله‌هایت که خُرופ می‌کنند، توی اتاقی مشترک و شلوغ می‌خوابی و هر روز باید توی واحد آب‌کشت، دستگاه‌های تقطیر را تعمیر کنی، جادو کردن دیگر هیجان ندارد. مین آرزو دارد مثل برادر بزرگش، جون، عضو ارتش فضایی شود تا بتواند هزار دنیا را ببیند و ماجراجویی‌های شگفت‌انگیز داشته باشد!

به‌هرحال، مادر مین به او اجازه نمی‌دهد از جادو استفاده کند. برعکس بقیه‌ی موجودات فراطبیعی، مثلاً اژدهایان که می‌توانند آب‌وهوا را تغییر بدهند

و گابلین‌ها که می‌توانند همه‌چیز را از غیب ظاهر کنند، ارواح روباه بدنام هستند. طبق افسانه‌های قومی کهن، روباه‌ها قبلاً تغییر شکل می‌دادند تا انسان‌ها را گول بزنند و شکارشان کنند. امکان ندارد خانواده‌ی مین دست به چنین کاری بزند؛ ولی به‌خاطر تعصبی دیرینه، مجبورند ذات حقیقی‌شان را پنهان کنند.

یک روز، بازرسی دولتی به دیدار مادر مین می‌آید و اخباری وحشتناک با خودش می‌آورد: جون غیبش زده؛ بدتر از آن، جون متهم به خیانت است؛ متهم به اینکه محل خدمتش را ترک کرده تا به جست‌وجوی عتیقه‌ای افسانه‌ای برود؛ عتیقه‌ای که قدرت دگرگونی دنیاها را دارد: مروارید اژدها.

مین می‌داند جون هرگز حاضر نیست ارتش فضایی را ترک کند. حتماً برایش اتفاقی افتاده. به کمک احتیاج دارد! متأسفانه، انگار هیچ‌کس علاقه‌ای ندارد بداند توی فکر مین چه می‌گذرد، به‌خصوص بعد از اینکه او بازرس را به‌خاطر توهین به شرافت برادرش بیهوش می‌کند. خانواده‌ی مین تصمیم می‌گیرند او را به جایی دورافتاده بفرستند تا بیشتر از این به دردسر نیفتد؛ ولی مین نقشه‌ی دیگری دارد. او از خانه فرار می‌کند و مصمم است تا خود ستاره‌ها هم که شده، دنبال جون برود. یک روح روباه جوان، تنها در برابر کهکشان‌ها، همه‌چیز را به خطر می‌اندازد تا برادرش را پیدا کند و راز مروارید اژدها را، که خیلی وقت است گم شده، کشف کند.

پس کمر بندهایتان را ببندید، روباه‌های جوان! برای نبردهای حماسی فضایی آماده شوید. خودتان را آماده کنید برای جادو و اشعه‌های لیزری، اشباح و اژدهایان، غارتگران میان‌سیاره‌ای و ببرهای جنگجو. هزار دنیا پر است از انواع و اقسام خطرها، ولی گنجینه‌های جادویی و گران‌بهای هم دارد که منتظرند کشف بشوند. اگر مین موفق شود، نه‌تنها ممکن است برادرش را، بلکه شاید تمام سیاره‌اش را هم نجات دهد.

مروارید اژدها شبیه هیچ‌کدام از کتاب‌هایی نیست که خوانده‌اید؛ ترکیبی

لذت‌بخش از افسانه‌های بومی گُره‌ای، جادو و داستان‌های علمی - تخیلی
است که باعث می‌شود بی‌صبرانه منتظر ماجراجویی‌های بیشتری در هزار
دنیا باشید!

ریک ریوردان

A handwritten signature in black ink that reads "Rick Riordan". The signature is written in a cursive, flowing style with a large initial 'R'.



یک

نزدیک بود آن روز صبح ملاقات با آن غریبه را از دست بدهم. همیشه دوست داشتم تا لنگ ظهر بخوابم، ولی زیاد نمی‌توانستم این کار را بکنم. بیدار شدن، یعنی زود بیدار شدن. حتی روزهایی هم که درس داشتم، مامان و خاله‌هایم اول کلی کار خانه می‌ریختند سرم که باید قبل از درس انجامشان می‌دادم. ابزار و تجهیزات آب‌کشت را بسابم که کنار خانه‌ی گنبدی‌مان بود، برای صبحانه از سبزیجات کم و ناچیزمان خوراکی جمع کنم و حواسم باشد خوب طعم‌دارشان کنم تا چهار خاله‌ام راضی باشند و مطمئن شوم فیلترهای هوا از آن غبارها که توی همه‌چیز می‌نشست نگرفته‌اند.

توی جینجو زندگی نسبتاً فلاکت‌باری داشتم. روزها را می‌شمردم تا پانزده‌سالگی‌ام سر برسد. فقط دو سال مانده بود تا بتوانم امتحان‌های ورودی ارتش فضایی هزار دنیا را بدهم و مثل برادرم، جون، بروم خدمت. این تنها چیزی بود که به من انگیزه می‌داد.

ولی روزی که آن غریبه آمد، روز متفاوتی بود.

زیر پتوی کهنه‌ام مچاله شده و لجوجانه به رختخوابم چسبیده بودم،
باینکه نور کم کم دزدکی از لای پنجره‌ها می‌آمد تو. بعد، خرویف بزرگ‌ترین
دخترخاله‌ام، بورا، آن قدر بلند شد که نمی‌شد به روی خودم نیاورم. بیشتر
وقت‌ها با خودم می‌گفتم کاش به جای اینکه یک اتاق را با سه‌تا دخترخاله
و پسرخاله شریک باشم، اتاق خودم را داشتم؛ به‌خصوص که بورا مثل اژدها
توی خواب خرناش می‌کشید. لگد زدم به پهلویش. غُرغر کرد، ولی غلت نزد.
همه‌مان روی زیراندازی پاره‌پوره می‌خوابیدیم که از اجدادم - از اولین ساکنان
این سیاره - به ما ارث رسیده بود. قبلاً چند زاغ و گل‌وبلبل رویش گل‌دوزی شده
بود که نماد خوش‌شانسی بودند؛ ولی با گذشت سال‌ها، بیشتر نخ‌هایش شل
شده بود و دیگر نمی‌شد نقش‌ونگارها را درست دید. وقتی کوچک‌تر بودم، از
مامانم می‌پرسیدم چرا با طلسم زیرانداز را درست نمی‌کند. مامان هم نگاهی
جدی به من می‌انداخت و بعد برایم توضیح می‌داد که آن وقت مجبور است هر
روز این کار را تکرار کند؛ چون اثر جادو از بین می‌رود. اشیاء به‌اندازه‌ی آدم‌ها به
جادو حساس نبودند. من هم سریع ساکت می‌شدم؛ چون دلم نمی‌خواست
مامان این کار را هم به فهرست کارهای روزانه‌ام اضافه کند. خوشبختانه مامانم
کلاً با جادو مخالف بود؛ پس بحث همان‌جا تمام می‌شد.

تمام عمرم یاد گرفته بودم محتاط باشم و با جادوی روباه، که به ما ارث
رسیده بود، به کسی پُر ندهم. ما تغییر قیافه داده بودیم، به شکل انسان زندگی
می‌کردیم و به‌ندرت از توانایی تغییر شکلمان برای طلسم کردن مردم استفاده
می‌کردیم. مامان اصرار داشت مثل گومیپوهای^۱ متمدن و درست‌وحسابی
رفتار کنیم تا با هم‌روستایی‌هایمان، ساکنان بومی و سیاره‌نشین جینجو، به
دردسر نخوریم. قدیم‌ها، روباه‌ها حقه‌هایی می‌زدند مثل تغییر شکل دادن
انسان‌های زیبا تا مسافره‌های تنها را فریب بدهند و به خودشان نزدیک کنند
تا جانشان را بکنند؛ ولی خانواده‌ی ما از این کارها نمی‌کرد.

۱. Gumihō؛ گومیپو در افسانه‌های شرق دور، یعنی نژاد روباه‌های افسانه‌ای

این تعصب دیرینه نسبت به ما آزارم می‌داد. بقیه‌ی موجودات فراطبیعی، مثل اژدها و دیو و شمن^۱، می‌توانستند آزادانه از قدرت جادویی‌شان استفاده کنند و دیگران حتی به‌خاطر این قدرت آن‌ها را می‌ستودند. اژدهایان از قدرت تغییر آب‌وهوا برای کشاورزی و قابل‌سکونت کردن سیاره‌ها استفاده می‌کردند. دیوها می‌توانستند با شنل‌های نامرئی‌کننده‌شان نقش مأمورهای مخفی را بازی کنند. توانایی‌شان برای ظاهر کردن غذا با چوب جادو هم به‌دردبخور بود. البته وجود شمن‌ها هم برای ارتباط با اجداد و ارواح ضروری بود؛ ولی ما روباه‌ها، ما هرگز موفق نشده بودیم بدنامی‌مان را پاک کنیم. لاقلاً بیشتر مردم فکر می‌کردند در این دوره و زمانه، دیگر منقرض شده‌ایم.

من نمی‌فهمیدم چرا نباید توی خانه از قدرت‌هایمان استفاده کنیم. خیلی کم برایمان مهمان می‌آمد. مسافره‌های کمی به دنیای جینجو می‌آمدند. طبق افسانه‌ها، حدود دویست سال پیش قرار بوده یک شمن سیاره‌مان را با مروارید اژدها کاملاً قابل‌سکونت کند؛ یک گوی اسرارآمیز که قدرت خلق زندگی را داشت. اما توی راه، هم آن زن و هم مروارید ناپدید شده بودند. نمی‌دانستم این ماجرا چقدر حقیقت دارد. تنها چیزی که می‌دانستم، این بود که جینجو نسل اندر نسل در فقر و فلاکت مانده و شورای اژدها اینجا را کاملاً نادیده گرفته.

وقتی آن روز صبح با بی‌میلی بی‌خیال خواب شدم، صدای غریبه‌ای را از اتاق دیگر شنیدم. اولش فکر کردم یکی از بزرگ‌ترها برنامه‌ی سه‌بُعدی نگاه می‌کند؛ مثلاً اخبار کهکشانی از شبکه‌ی دالان‌های مرواریدگون و صدایش را زیادی بلند کرده. همیشه گزارش‌هایی داشتیم از حمله، از دنیای جواهرنشان و تلاش قهرمانانه‌ی ارتش فضایی برای دفاع از ما در برابر غارتگران. اگرچه جینجو خیلی از مرز فاصله داشت و معمولاً هدف چنین حمله‌هایی قرار نمی‌گرفت، صدای دستگاه پخش هولوگرام همیشه پارازیت داشت. این صدا رسا و واضح بود. صدای هیچ‌کدام از همسایه‌ها هم نبود. من همه‌ی کسانی را که تا خانه‌شان

۱. Shaman؛ شمن، جادوگرهایی با نیروی شفابخشی

یک ساعت با اسکوتر راه بود می‌شناختم. فقط ناآشنا بودن آن صدای بم و آرام نبود که باعث شد سر جایم بنشینم و توجهم جلب شود؛ در جامعه‌ی ما، هیچ‌کس آن‌قدر رسمی صحبت نمی‌کرد.

نکند خلاقی کرده بودیم؟ یا کسی فهمیده بود ارواح روباه فقط یک افسانه نیستند؟ صدای آن غریبه ترس‌های کهنه‌ی کودکی‌ام را از اینکه گیر بیفتیم در دلم زنده کرد.

«حتماً اشتباه به عرضتون رسوندن.» مامان بود که حرف می‌زد. صدایش مضطرب بود.

حالا دیگر واقعاً نگران شده بودم.

صدا می‌گفت: «... اشتباهی در کار نیست.»

اشتباهی در کار نیست که چه؟ باید بیشتر از موضوع سر درمی‌آوردم.

از زیر پتو بیرون خزیدم و وقتی بورا خرناس کشید و غلت زد، سر جایم خشک شدم. شرط می‌بندم موتورهای ستاره‌نورد هم این‌همه سروصدا نمی‌کنند. اگر هم آن غریبه صداهای نفرت‌انگیزی را که بورا درمی‌آورد شنیده بود، چیزی به روی خودش نیاورد.

خطر را به جان خریدم و از کمی جادو استفاده کردم تا خودم را صاف‌تر و بی‌رنگ‌وروتر کنم و کمتر دیده شوم. روباه‌ها می‌توانند بوی جادوی همدیگر را حس کنند. خاله‌ام می‌گفت مثل موقعی است که عطسه‌ی آدم توی بینی‌اش گیر می‌کند؛ ولی شاید حواس مامانم آن‌قدر پرت باشد که نفهمد.

صدای مامان را شنیدم که پرسید: «آخه چطور ممکنه؟»

شاخک‌هایم تیز شد. کاملاً واضح بود دل‌شوره گرفته و من هرگز ندیده بودم جلوی غریبه‌ها از خودش ضعف نشان بدهد.

پاورچین از اتاق خواب بیرون رفتم و از گوشه‌ای سرک کشیدم. مامان آنجا ایستاده بود؛ ریزاندام ولی با پشت صاف. بعد، نوبت دومین غافلگیری بود. لیم را گاز گرفتم تا جلوی عطسه‌ام را بگیرم.

مامان داشت جادو می‌کرد؛ زیاد نه، فقط به قدری که وصله‌های شلوار و چروک‌های پیراهن کهنه‌اش را بپوشاند و رنگشان را تبدیل کند به یک سبز پررنگ‌تر. توقع نداشتیم برایمان مهمان بیاید، به خصوص یک آدم مهم. احتمالاً وقت نکرده بود به خودش برسد و لباس‌های خوشگلی را بپوشد که برای مناسبت‌های خاص نگه می‌داشت. پس این یعنی برای خودش استثنای قائل شده و از جادوی روباهی استفاده کرده، با اینکه هر وقت من سرگرم آزمایش با جادو می‌شدم، توبیخ می‌کرد.

سایه‌ی مرد غریبه به شکل ترسناکی روی سر مامان افتاده بود. بوی هیچ جادویی از او حس نمی‌کردم؛ ولی ممکن بود یک جور موجود فراطبیعی دیگر باشد؛ مثلاً ببر یا گابلینی که تغییر شکل داده. تشخیصش معمولاً کار سختی بود. دقیق‌تر بگوئیم، به امید اینکه کمی بوی احساس به مشامم برسد. عصبانی بود یا کلافه؟ اصلاً توانسته بود بفهمد مامان جادو کرده؟ ولی مرد آن قدر شق‌ورق بود که هیچ چیزی از او نمی‌فهمیدم.

لباس‌های خوش‌دوختش برنزی‌رنگ و براق و از سرتا پا واقعی بود. چیزی که نظرم را جلب کرد، نشان روی سینه‌ی کنش بود؛ نشانی که مشخص می‌کرد او بازرس رسمی هزار دنیاست، اتحادیه‌ای که جینجو به آن تعلق داشت. البته انجمن واقعاً هزارتا سیاره نداشت، ولی شامل تعداد زیادی منظومه‌ی ستاره‌ای بود که همه‌شان تابع یک حکومت بودند. خود من هیچ وقت از این دنیا بیرون نرفته بودم، اگرچه زیاد به آن فکر می‌کردم. شاید این مرد به خاطر شغلش ده‌ها دنیا را دیده باشد، حتی مقرر حکومت را که در دالان‌های مرواریدگون بود و من به همین دلیل، به او غبطه می‌خوردم.

برگردیم سر اصل مطلب. یک بازرس اینجا چه کار داشت؟ فقط یک فکر به ذهنم می‌رسید: برای برادرم، جون، اتفاق بدی افتاده. قلبم آن قدر بلند تاپ‌تاپ می‌کرد که مطمئن بودم او و مامان می‌شنوند.

بازرس گفت: «پسرتون به طرز مشکوکی ناپدید شده. متهم شده به ترک خدمت.»

بی‌اختیار آه از نهادم بلند شد. چون؟ ترک خدمت؟
 مامان با غیظ گفت: «امکان نداره! پسر من خیلی زحمت کشید تا عضو ارتش
 فضایی بشه!» دماغم را لازم نداشتم تا بفهمم چقدر وحشت کرده.
 یاد موقعی افتادم که نامه‌ی پذیرش دانشکده به دستم رسید و او
 در پوست خودش نمی‌گنجید. یک دنیا برایش ارزش داشت؛ پس هرگز امکان
 نداشت فرار کند! لب‌هایم را به هم فشار دادم تا این حرف از دهانم بیرون نپرد.
 چشم‌هایم بازرس تنگ شد. «ممکنه، ولی آدم‌ها عوض می‌شن، به‌خصوص
 وقتی در برابر... فرصت‌های خاص قرار بگیرن.»
 «فرصت...؟» مامان آب دهانش را قورت داد و بعد با صدایی خفه پرسید:
 «منظورتون چیه؟»
 «طبق گزارش فرمانده پسرتون، اون محل خدمتش رو ترک کرده تا بره
 دنبال مروارید اژدها بگرده.»
 نمی‌دانستم از کدام موضوع بیشتر حیرت کرده‌ام؛ اینکه چون ارتش فضایی
 را ترک کرده یا اینکه واقعاً ممکن است مروارید اژدها وجود داشته باشد.
 مادرم با ناباوری پرسید: «مروارید؟ چطور...؟ هیچ‌کس نمی‌دونه اون کجا...»
 بازرس با بی‌ادبی حرفش را قطع کرد و گفت: «شورای اژدها خیلی تلاش
 کرده جای اون مروارید رو پیدا کنه و حاضرن به هر کس که اون رو دوباره
 به دستشون برسونه، یه پول درست و حسابی جایزه بدن. اگه پسرتون پیداش
 کرده باشه، شاید نتونسته در برابر وسوسه‌ی مروارید مقاومت کنه...»
 نه، من می‌دانستم برادرم حاضر نیست حرفه‌اش را به خطر بیندازد تا در
 ازای یک عتیقه، پول به جیب بزند؛ حتی عتیقه‌ای به شهرت مروارید اژدها.
 شانه‌های مامان پایین افتاد. دلم می‌خواست به او بگویم این قدر راحت
 حرف‌های بازرس را باور نکند. حتماً این ماجرا دلیل دیگری داشت.
 مامان دوباره صاف ایستاد و گفت: «چون اینجا نیست. ما هم ازش خبر
 نداریم. متأسفانه نمی‌تونیم بهتون کمک کنیم.»

مرد کوتاه نیامد. گفت: «البته یه مسئله هست که شما می‌تونین بهمون کمک کنین. آخرین گزارش پسرتون قبل از رفتنش شامل یه پیغام برای مین بود. گمونم دخترتون باشه؟»

وقتی اسمم را برد، جا خوردم.

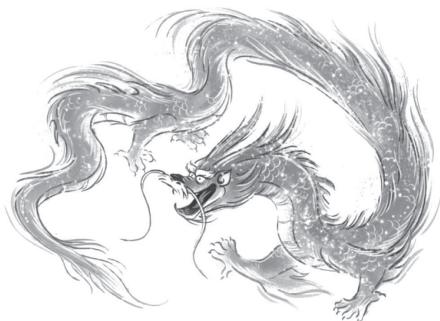
«من رو فرستادن اینجا تا پیغام رو بهش نشون بدم. شاید توش سرخ‌هایی از مکان جون باشه یا مکان مروارید. شاید نامه رو رمزی نوشته تا فقط اون منظورش رو بفهمه.»

مامان با غرور گفت: «هنوز هم فکر می‌کنم برداشتتون از پسر من اشتباهه. اون یه سرباز شرافتمنده، نه یه خائن.»

«لابد همین‌طوره، ولی من تا وقتی پیغام رو به مین نشون ندم، از این خونه نمی‌رم. یعنی کنجاو نیستین بدونین آخرین پیغامش چی بوده؟»

کلکش جواب داد.

مامان صدا زد: «مین!»



دو

قبل از اینکه چشم مامان به من بیفتد، سرم را دزدیدم و چند لحظه صبر کردم. بعد، بیرون آمدم تا با هر دویشان سلام و احوالپرسی کنم. دماغ دوباره به خارش افتاد و جلوی عطسه‌ام را گرفتم. گفتم: «بله، مامان؟» خودم را زده بودم به آن راه تا معلوم نشود فال‌گوش ایستاده بودم.

مامان مختصر و مفید موقعیت را برایم شرح داد. گفت: «این آقا یه پیغام از جون آوردن. مایلین بهشون بگی توش متوجه چیز غیرعادی‌ای می‌شی یا نه.» شک و تردید را توی صدایش حس می‌کردم.

با ترش‌رویی رو به بازرس سر تکان دادم. از اینکه چون را به ترک خدمت متهم کرده بود از او دلخور بودم؛ ولی بازهم جای شکرش باقی بود، انگار مرد نمی‌دانست ما روباه هستیم.

حواسم بود رسمی حرف بزنم. گفتم: «لطفاً اجازه بدین پیغام رو ببینم.» بازرس از بالا نگاهم کرد. اگر به شکل روباه بودم، الان گوش‌هایم صاف می‌خوابید کف سرم. برخلاف انتظارم، نگاهش تحقیرآمیز نبود؛ ولی حس

کردم دارد من را سبک‌سنگین می‌کند و حالا می‌توانستم بوی سوءظنی را حس کنم که از او بلند می‌شد. یعنی فکر می‌کرد چیزی را از او پنهان می‌کنم؟ رایانه‌ای را از جیبش بیرون کشید، ضربه‌ای رویش زد و پیغامی را به من نشان داد که مَهر جون پایینش بود. مهرش پیچیده نبود، فقط اسمش خیلی ساده خوش‌نویسی شده بود.

از اینکه توی نامه‌نگاری‌های خصوصی برادرم فضولی کرده بودند، سگرمه‌هایم توی هم رفت؛ ولی کاری هم از دستم برنمی‌آمد.

سلام مین،

به بورا چیزی نگو، ولی توی سفینه‌های جنگی، خیلی بیشتر از خونه کار می‌ریزن سرت. بدجوری منتظر اولین مرخصی هستم. خیلی چیزها هست که باید برات تعریف کنم. یه عالمه دوست پیدا کردم. با همدیگه یه دنیای جدید رو کشف کردیم، درست مثل بابا. دوست‌هام گاهی توی کارها بهم کمک می‌کنن. راستی گفتم چقدر کار ریخته سرمون؟
با عشق،

جون

تندتند پلک زدم. نمی‌خواستم گریه کنم، لااقل جلوی این غریبه. صفحه را به مامان دادم تا او هم بخواند. جون کم نامه می‌نوشت و دیربه‌دیر. هزار دنیا فناوری ارتباطات سریع‌تر از نور نداشت؛ به همین دلیل، همه‌ی پیغام‌های بین‌سیاره‌ای با پست ارسال می‌شد. از این فکر که شاید این آخرین خبری باشد که از برادرم به ما می‌رسد، حالم دگرگون شد. حتماً بازرس اشتباه می‌کرد. ولی محتوای پیغام امیدوارم کرد. درست است، نامه واقعاً معنایی مخفی توی دلش داشت. از وقتی کوچک بودیم، جون هرگز از کار کردن شکایت نکرده بود. پس می‌خواست به من بگوید مشکلی پیش آمده. این «دوست‌ها»

کی بودند؟ یعنی واقعاً دوست بودند یا آدم‌هایی ناباب که با آن‌ها آشنا شده بود؟ چرا اسم هیچ کدامشان را نگفته بود؟

نگران‌کننده‌ترین نشانه، اشاره‌اش به بابا بود. اول اینکه، پدرمان هفت سال پیش مرده بود؛ یعنی وقتی من شش سالم بود. بعد هم اینکه، بابا هرگز اهل کشف چیزی نبود. طبق گفته‌ی مامان، او یک متخصص فنی ماهر بود. پس چون می‌خواستند چه بگویند؟

ولی تا چه حد باید این فکرها را به بازرس لو می‌دادم؟ به آن مرد اعتماد نداشتیم. آخر هیچ چیز درباره‌ی خودش و انگیزه‌هایش نمی‌دانستیم. از آن طرف هم نمی‌توانستیم خیلی تابلو بیچانمش. ممکن بود این طوری خانواده‌ام به دردسر بیفتند و اگر او تصمیم می‌گرفت بیشتر از این از ما بازجویی کند، ممکن بود رازمان، اینکه ارواح روباه هستیم، فاش شود.

سکوتم خیلی طولانی شد. بازرس با لحنی که به طرزی آزاردهنده آرام بود، گفت: «مین! می‌تونی چیزی درباره‌ش بهم بگی؟»
گفتم: «فقط داره غر می‌زنه.» نهایت سعیم را کردم تا لجوج یا نگران به نظر نرسم.

نگاه خیره‌اش به نگاهم گره خورد. «ولی این همه‌ی ماجرا نیست، درسته؟»
نمی‌خواستیم چون را به یک غریبه لو بدهم. «منظورتون رو نمی‌فهمم.»
بوی نگرانی مامان بیشتر به مشامم خورد. از من می‌خواست در جواب کاری بکنم، ولی چه کار؟

بازرس گفت: «افراد قدرتمند زیادی به مروارید اژدها علاقه‌مند هستن.»
انگار خودم این را نمی‌دانستم. «اگر دوباره از جایی سر درآورده باشه، لازمه به دست ارتش فضایی بیفته، نه دست یه آدم بی‌وجدان.»

می‌دانستم چرا این موضوع مهم است. طبق افسانه‌ها، مروارید می‌توانست در عرض یک روز، سراسر یک سیاره را دگرگون کند. جادوی قابل سکونت کردن در اختیار اژدهایان بود؛ ولی آن‌ها هم در سرعت و کارایی به گرد پای

مروارید نمی‌رسیدند. سال‌ها زحمت نیاز بود تا یک گروه کارگر زبده محیط یک جهان را کاملاً سرسبز و مطلوب کنند. به‌عنوان یکی از شهروندان جینجو، خیلی خوب از این موضوع آگاه بودم، چون هم همین‌طور.

دلم هرّی ریخت و یادم آمد چرا چون می‌خواست وارد ارتش فضایی شود. می‌خوام یاد بگیرم به جینجو کمک کنم تا زندگی رو برای همه‌ی آدم‌های اینجا بهتر کنم. این را بارها به من گفته بود.

امکان نداشت مروارید را به‌خاطر ما دزدیده باشد، نه؟ مطمئناً نه.

سریع گفتم: «من هیچی نمی‌دونم.»

بازرس مشکوک شده بود.

خوشبختانه مامان پادرمیانی کرد. «بهتون اطمینان می‌دم پسر من هرگز خدمتش رو ترک نمی‌کنه، دخترم هم داره راست می‌گه.»

از اینکه از ما حمایت کرده و آن مرد را سر جایش نشانده بود، احساس قدردانی کردم.

ولی بعد غافلگیرم کرد و گفت: «قبل از رفتن به مقصد بعدی‌تون، کمی تنقلات میل دارین؟»

جلوی غرولندم را گرفتم. دلم نمی‌خواست این مرد بیشتر از حد لازم اینجا باشد. حتی طلسم هم نمی‌توانست ظاهر خانه‌ی گنبدی و فقیرانه‌مان را عوض کند. سعی کردم یادم بیاید میز غذاخوری لاک‌رنگ را، که برای مناسبت‌های خاص درمی‌آوردیم، چقدر تمیز کرده‌ام. بقیه‌ی وسایل خانه‌مان پلاستیکی و خراش‌خراش و درب‌وداغان بود. وقتی مادر مادر بزرگم به جینجو مهاجرت کرده بود، آن میز قرمز - سیاه را با آن کوسن‌های مخمل سرخ با خودش آورده بود. حالا، مامان می‌خواست وادارم کند تمام آن‌ها را برای این مرد وحشتناک، که فکر می‌کرد چون مرتکب اشتباه شده، بیرون بکشم.

مرد ابروهایش را رو به مامان تاب داد. صورت من درهم رفت. شرط می‌بندم به این شک داشت که اصلاً خوراکی خوبی داریم که جلویش بگذاریم

یا نه. واقعاً هم نداشتیم؛ ولی مامان دعوتش کرده بود و این یعنی او مهمان بود و این یعنی من باید با او مؤدبانه رفتار می‌کردم. مرد جووری که انگار او بوده به مالطف کرده، گفت: «برای غذا می‌مونم. این جووری بیشتر می‌تونیم درباره‌ی مسائل گفت‌وگو کنیم.» مامان آه کشید و گفت: «مین! میزرو حاضر کن. همونی رو که خودت می‌دونی.» گفتم: «بله، مامان!» منظورش همان میز خوب بود؛ ولی من فکر بهتری داشتم، به‌خصوص چون دل توی دلم نبود بفهمم بازرس چه چیزهای دیگری درباره‌ی جون می‌خواهد بگوید.

وقتی می‌رفتم توی اتاق غذاخوری که چسبیده بود به آشپزخانه، از کنار اتاق مشترک رد شدم که توی آن چهارتا خاله‌ام هنوز پهلوپه‌پهلوی همدیگر خواب بودند. همیشه درباره‌ی دیر بیدار شدنشان می‌گفتند: «از مزایای پیریه.» البته هر وقت من می‌خواستم تنبلی کنم، شترق می‌زدند پس کله‌ام. محکم نبود، ولی بازهم کفرم را درمی‌آورد.

وقتی رسیدم به آشپزخانه، ظرف‌ها را از توی کابینت‌ها و کسوها درآوردم و روی پیشخان گذاشتم: چاپ‌استیک^۱، قاشق و کاسه برای برنج، سوپ و مخلفات ریزریزی به اسم بانچان^۲، مثل جوانه‌ی لوبیای مانگ و گیمچی و ترشی کلم تند. به‌جای حبوبات اصلاح‌نژادشده‌ی چروکیده‌ای که خودمان به شکل محلی تولید می‌کردیم، برنج واقعی برداشتم که وارداتی از آن‌سوی دنیا بود و برای مناسبت‌های خاص نگه می‌داشتیم؛ چون برای رشد آب زیادی لازم داشت. بعد از کمی این‌پا و آن‌پا کردن، چندتا از غذاها و نوشیدنی‌های مجلسی‌تر را هم که برای روزهای جشن و پایکوبی ذخیره می‌کردیم، کنارشان گذاشتم؛ مثلاً شیرینی عسلی و شربت دارچین و زنجبیل. وقتی مشغول بودم، سعی می‌کردم به حرف‌های مامان و غریبه توی راهرو گوش بدهم، ولی صدایشان خیلی آهسته بود.

۱. Chopsticks؛ چوب‌هایی دراز و باریک که در خاور دور برای غذا خوردن از آن‌ها استفاده می‌شود.

2. Banchan

«کارم دیگه تموم شد، مامان!» این را با صدای بلند گفتم تا بفهمد باید مهمان را بیاورد تو.

بعد شدیداً تمرکز کردم، به یک مستطیل فکر کردم و به زاویه‌های قائمه و خطوط صاف. به سطح صاف و براق و قرمز-سیاه آن میز لاک. اگر قرار بود ادای یک میز را در بیاورم، مجبور بودم از خود میز واقعی بهتر به نظر برسم.

طلسم دورتادورم چرخید و تنوره کشید. بدنم لرزید و بعد به هم فشرده شد و تبدیل به میزی شد که قدش تا زانوی آدم می‌رسید. حالا دیگه نمی‌توانستم میز را بچینم. مامان باید این کار را می‌کرد. باینکه فقط می‌توانستم تصویر تاری از اتاق را توی انعکاس روی سطحم ببینم، خوب می‌توانستم گوش بدهم.

بیشتر روباه‌ها فقط به این خاطر تغییر شکل می‌دادند که خودشان را در جامعه‌ای عادی انسان جا بزنند. شکل حقیقی من، که از وقتی کوچک بودم آن را به خودم نگرفته بودم، شکل روباهی قرمز بود. به جای نه‌تا دُم، که پیرترین قوی‌ترین ارواح روباه داشتند، من فقط یک دم داشتم. حتی مادر مادر بزرگم قبل از اینکه چند سال قبل از دنیا برود، در شکل روباهش فقط سه‌تا دم داشت. وقتی خاله‌ها داستان‌های جادو و موجودات فراطبیعی را برایمان تعریف می‌کردند و افسانه‌های بومی درباره‌ی قدرت‌هایمان را به ما یاد می‌دادند، این را هم گفته بودند که باید احتیاط کنیم و نباید تبدیل به اشیای بی‌جان بشویم. به ما اخطار داده بودند خیلی راحت ممکن است گیج بشوی و یادت برود چه‌جوری باید برگردی به قالب یک موجود زنده؛ ولی من یواشکی امتحانش کرده بودم و مطمئن بودم می‌توانم از پیشش بر بیایم.

صدای پا شنیدم. صدای پای مامان را، هر جا که بود، می‌شناختم. طرز راه رفتنش آرام و شمرده بود. بازرس هم آهسته قدم برمی‌داشت، ولی زیادی آهسته؛ تقریباً مثل حیوانی درنده، مثل یک روباه.

بازرس پرسید: «دخترتون کجا غیبش زد؟»

سوسوی خفیفی به من گفت مامان دارد به پیشخان آشپزخانه نگاه می‌کند